

فروغش رفت و شد چون روی شب تار  
 کلف بگرفت روی همچو ماهش  
 خلابق غافل از اسرار خلقت  
 همه رفتند سوی خانه خویش  
 که ای دل! دیده ات تا کی بود کور  
 چراغ برق را نوری ز خود نیست  
 به بیمایه چراغی چند برور؟  
 توئی پروانه و دنیا چو باغ است  
 نورا روحی بود از امر خلاق  
 چو او جان داد هم او باز گیرد  
 فروغ روح چون از من نیاید  
 که از بند و رید و تار شریان :  
 اگر شد پیچ خردی مانع نور  
 حباب شیشه تن چنانکند از است  
 تظاهر خود نماید حق بجانب  
 دهد نور امید از ظاهر خویش  
 به امید وصال روی دلدار:  
 رود خون از دلم، درمان ندیده  
 چو پیچد روزگارم پیچ، ناگاه  
 اگر ملیاردها رخشد زمن نور  
 چون نور شمع جانم، گشت خاموش  
 چو شمع جان من گردید تاریک  
 بیبا (اخگر) لب از گفتار بریند

فتاد از خود نمائی آخر ~~سکار~~  
 ستم، بنمود آخر رو سیاهش  
 روان هر سوی بی تحقیق و دقت  
 بگفتم با دل دیوانه خویش :  
 بیاید جست راه منبع نور  
 کسی که خود بهمان نوری دهد کیست؟  
 غرور و خودپرستی کن ز سر دور  
 فروغ زندگانی چون چراغ است  
 هر آنرا روشنی، ده حسن اخلاق  
 که هر کس زادنی باشد بمیرد  
 بمیل من در این دنیا نیاید  
 زخون دل شود تزه مرا جان  
 شود فی الفور شمع روح من کور  
 همیشه دست آزارش دراز است  
 ولی جان سوز باشد چون اجانب  
 بیاطن می کنند قلب مرا ریش!  
 زند سر، که بدر، گاهی بدیوار  
 رود جان از کفم، جانان ندیده  
 رود بر باد اصل و فرع خرگاه  
 شود ناچار، خفتنگاه من کور  
 شوم از خاطر مردم فراموش  
 گریزد هر کس، گردید نزدیک  
 چه خوش باشد، که بگریزی از این بند

بشر مادی امروز ؛ از ازل، زندگانی بی ثبات بکنواخت و بیک آهنک را دوست نمیداشته و همه وقت ، از تنوع و تجدد و تحول حیات، استقبال مینموده و پای بند احساسات خود بوده است .

زمانی بنوای جویبار ها ، آواز مرغان خوش الحان و وقتی به جنک وجدال و تسلط دوره دیگر صدای خوب و قریحه خدا داد و اینک بساختن ماشین آلات و ادوات بسیاری که احتیاجات زندگی ، وجود آنها را ایجاب نموده است ، دلخوش داشته و در همه ادوار حیاتی خود ، از آن ساعتی که با صنایع ظریفه ، چون : شعر ، موسیقی ، نقاشی ، سروکار پیدا کرده ، همیشه لحظاتی را برای استفاده از آنها اختصاص داده است .

بشر معاصر شعرا و گویندگانی را زیاده تر دوست میدارد که از ماهیت حقیقی دنیای فعلی ، گفتگو نمایند ، یعنی ادب و علم را بهم آمیخته و از ماشین ، محبوب او ، ستایش کنند .

شاعر شهیر ما آقای سرهنک اخگر ، از آن جمله شمرائی هستند که با نظر عارفانه و احساسات لطیف و تخیلات مد-کوتی شاعرانه ، اندام علم و صنعت جهان ماشین را ، لباس نظم پوشانیده و نظر بشر مادی و افسانه دوست معاصر را به عالم حقیقت متوجه ساخته و موضوعی را که سالهای دراز بین بزرگان ادبیات عالم مطرح بوده است ، از عالم خیال و تصور و اوهم بصورت حقیقت و یقین در آورده و از این حیث نه تنها با ادبیات ما ، بلکه با ادبیات عالم کمک نموده و از آن دسته سخن سرایانی هستند ، که در قرون اخیر بشر بدانها احتیاج داشته ، ولی بندرت ظهور می کرده اند .

هر چند با بضاعت مزجاة ادبی ، مرا در این موضوع قدرت اظهار نظر نبود ولی یقین داشتم ، هر که به آثار ایشان برخورد کند ، چون من با میل و آفری ستایش آثار جناب معظم لسه را بر خویش واجب خواهد شمرد

طهران ۷ تیر ماه ۱۳۱۴ (جلال صالحی)

# توضیح و تذکر

پس از طبع و انتشار ( بیچون نامه ) آقایان ارباب فضل و نویسندگان نامی و ارباب مطبوعات کشور اعم از مرکز و ایالات و ولایات و مصر و سایر نقاط ، لطفاً تقریضاتی نظماً و نثرآ در پیرامون ( بیچون نامه ) انشاد و مرقوم فرموده اند ، که ما بپاس قدردانی و شکرگزاری تصمیم داشتیم ، از همین جای کتاب بدرج تقریضات و ارده مبادرت نمائیم ، و چون مقتضیات ایجاب میکرد که عکس ( گراور ) گویندگان تقریض ، نیز زیب این کتاب گردد ، تا بدینوسیله از حسن نظر آقایان قدردانی شده باشد ، و ضمناً ایفاء این وظیفه و سیئه شناسائی اینگونه ذوات شریف به جامعه علم و ادب گردد ، و از طرفی عکس کلیه آقایان در دسترس طبع نبود ، لذا : انجام این عمل و ایفاء این وظیفه موکول به پایان همین کتاب گردید .



زنده‌نمانم من و بماند این یادگار \* نظم و خط و عکس من، بعکس من پایدار  
شود مؤثر فنا، ولی بماند اثر \* این چه معما بود؟ تقو براین روزگار!

ع.ح. بهمنی

۱۴ آذرماه ۱۳۱۴

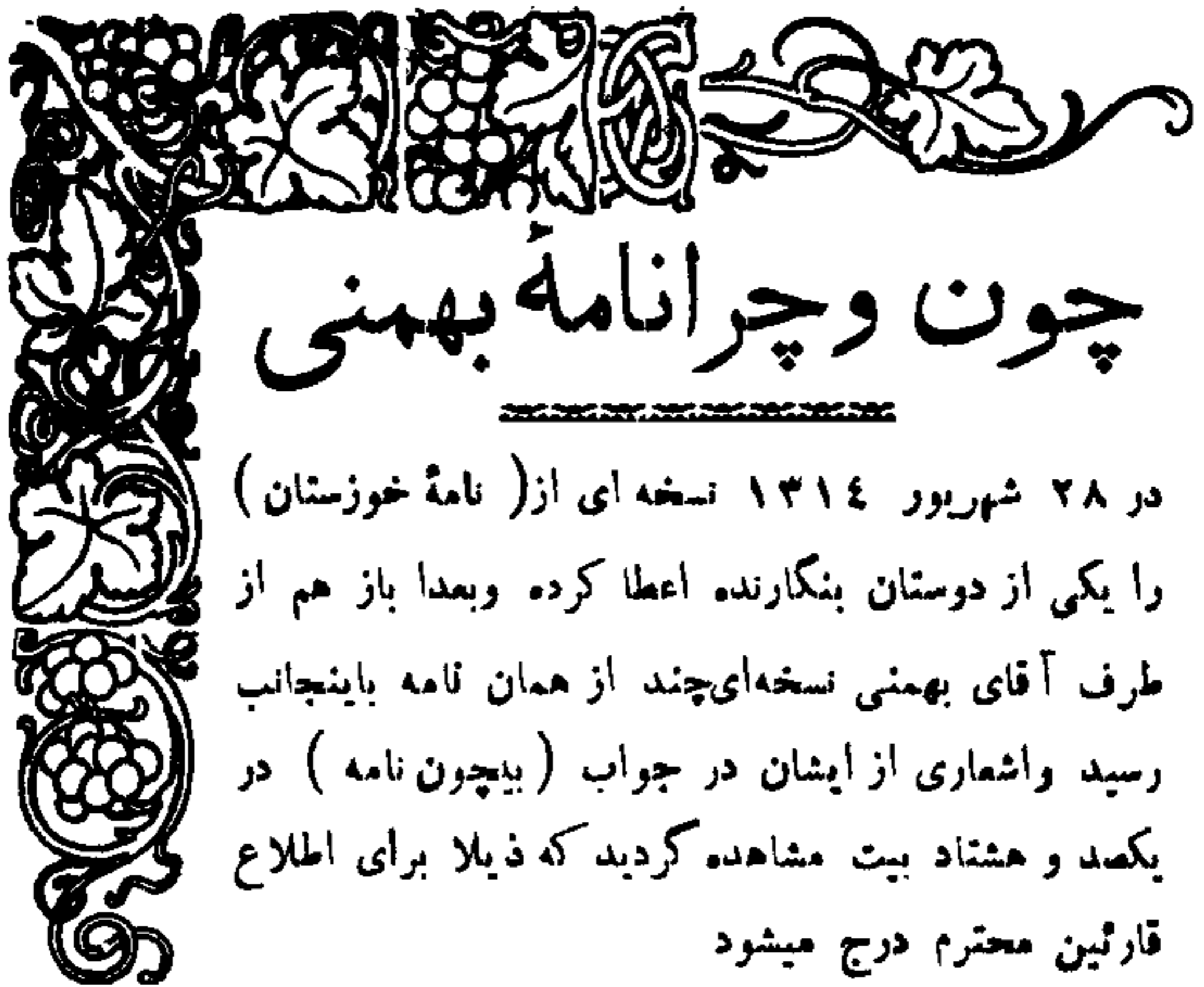


## آقای عبدالحسین بهمنی

سراینده اشعار معما که با خدا

و:

چون و چرا نامه منطبعه در نامه خوزستان



## چون و چرا نامه بهمنی

در ۲۸ شهریور ۱۳۱۴ نسخه ای از ( نامه خوزستان )  
را یکی از دوستان بنکارنده اعطا کرده و بعدا باز هم از  
طرف آقای بهمنی نسخه ای چند از همان نامه باینجانب  
رسید و اشعاری از ایشان در جواب ( بیچون نامه ) در  
یکصد و هشتاد بیت مشاهده گردید که ذیلا برای اطلاع  
قارئین محترم درج میشود

که خود غرقی بیهر نعمت اندر  
که نبود، خالیت شکر ز منتقار  
برزم اندر، سلحشوری و سرهنک  
بمیدان، مرد رزمی و دلاور  
غریق بحر کبر و ناز بودم  
در افتاده بهم؛ زنگی و رومی  
که هر دم کشور جم در خطر بود  
بقدر خویشتن، دیدم به ادوار

همه جای غسل، حنظل چشیدم

الا ای اخگر فرخنده اختر  
نوئی آن طوطی گویای اسرار  
امیری خود به بزم اهل فرهنگ  
میان جمع، شمع نور گستر  
زمانی بنده هم، سرباز بودم  
همان وقتی که بد جنگ عمومی  
مرا آنکه سر، پرشور و شریب بود:  
بلندیها و پستیهای بسیار:

زکس مهر و وفا هرگز ندیدم

در راز و نیاز می ، باز ~~کردم~~  
 چرا دنیا همه دام است و دانه ؟  
 بی شکوه نهادم ، بیشتر گام  
 چرا شتر ، یکخوردهم خار و هم خون !  
 نمودم با خدا در کنج خانه ...  
 به بزم اهل دل ، چندی هم آواز  
 چنانکه پیش گفتم محرمانه ...  
 ولی ، اشعار و ابیاتم ندیدی  
 و باروی کلامم ، جانب کیست  
 ( شنیدن کی بود مانند دیدن ؟ )  
 سرودی در پی ردهن ، اشعار  
 تو خود باز آمدی ، خورسند و راضی  
 تو بیچون نامه ای ، چون درد ریا  
 چرا با بنده نقض عهد کردی ؟  
 زدی مهمیز رخس خامه ات را  
 که هم پوشی تو خود ، اسرار من را  
 بزعم خود ، مرا رسوا نمودی !  
 تو را دادم ، برسم یادگاری  
 در حکمت ، در آن منظومه سفتم  
 و با خود فی المثل ، سخریه باشد  
 خود از نشرش بکلی دل بریدم ...  
 گمان کردی که بنمودی تو خوارش ؟

شبی ، با خالق خود ، ناز ~~کردم~~  
 بگفتم کای خداوند یگانه :  
 چو بدم تنک دل ، از جور ایام  
 که چون بدهی ؟ یکی را کنج قارون  
 من این چون و چراها محرمانه :  
 چو گشتم با تو من ، ای کهنه سرباز  
 نهادم راز خود را ، در میان  
 تو از بنده ، اشاراتی شنیدی :  
 که اصل مقصد و منظور من چیست  
 شنیدی یوسف و کرکش دریدن  
 تو خود بر حسب حدس و فرض و پندار  
 بتمهائی ، چو رفتی ، نزد قاضی  
 بنظم آوردی الحق نغز و شیوا  
 نخستین چون بطبعش جهد کردی :  
 نهان از من نمودی نامه ات را  
 سپس کردی طلب ، اشعار من را  
 ولیکن ؛ ناگهانش افشا نمودی  
 من آن اشعار ، با امیدواری :  
 نمیگویم ~~که~~ من توحید گفتم  
 پندار تو ~~که~~ فریه باشد  
 نظر ها را چو من کوتاه دیدم :  
 تو کردی طبع و دادی انتشارش

کسانیرا ؛ بسا باشد دهد سود  
 که ناسنجیده، ( آفای مطیعی ) :  
 مگر حرف بدی از من شنوده ؟!  
 خود او گوید، که فکرم کو دکانه است!  
 همه، درهای حکمت سفته‌ای تو  
 ولیکن پاسخ بنده، نه این است  
 شنیدم نامه‌ات، میخواند و میگفت:  
 تو از عباس میگوئی جوابم !  
 تو پنداری، که با خالق بجنگم ؟!  
 که رخنه کردی اندر کار بنده !  
 پی اندرز من ، وا مانده بودی  
 از آنجائی که بودت ، سوء تعبیر  
 یقین دارم، در اینجا گیر کردی...!  
 بزعم خود، از آن چون و از این چند  
 و یا استغفر الله ، آنجا کیست  
 ( و گرنه من کجا وبی وفائی )  
 نمید مستلزم این ماجرا ها  
 خدا لا زال ستار العیوب است  
 برای جنك و دعوا، مستعد نیست

بود کوشش پر، از چون و چرا ها...!  
 خود او بشنید وهم دانا و بیناست  
 بطوریکه ، تو راه آن ، ندانی!

بعکس آنچه منظور تو میبود :  
 ندیده گوئیا چون من ، مطیعی :  
 پی تحقیر بنده ، لب گشوده  
 همه گیتی، چو گفتم دام و دانه است  
 نمیگویم که خود، بدگفته‌ای تو  
 کلامت دلپسند و بس متین است :  
 یکی کاندرا ادب مارا بود جفت :  
 ( من از بهر حسین دراضطرابم :  
 خود، از جور بنی آدم به تنگم  
 چه فهمیدی ، تو از گفتار بنده ؟  
 تو توحیدات من، گر خوانده بودی :  
 بر این چون و چرا، کردیم تکفیر  
 ادبیا ! عارفی تکفیر کردی  
 مرا بیگانه خواندی از خداوند  
 ندانی گوئیا ؛ بیگانگی چیست  
 خود از بیگانگان ، جویم جدائی  
 برای این کهن چون و چراها :  
 برای تو، کرافکارم، نه خوب است :  
 چو او، چون بندگانش مستبد نیست

.....

ولیکن ، خالق حی توانا :  
 اگر چون و چرا ی بنده بیجاست :  
 بداد او پاسخ ، من در نهانی

بدست آخر، دل پر ریشم آورد ...  
 و یا باری تعالی را ؛ و کیلی  
 بر رسم و راه ارباب نصنع  
 براهین تو چون، يك از هزار است  
 ولی از طعننت، اندر پیچ و تابم  
 ز ناحق گفتنت، جان بر لب آید ...  
 اگر خود واقفی، بن گوی و میدان  
 نه نقل، افسانه‌ها، از این و آن کن !  
 بهر تقویم، خود بینی دم - دم  
 تو خود از این معما، پرده بردار  
 مرا با تو، بسی چون و چرا هست  
 طریقی، جز ره وحدت نیویم ...  
 چه شد خود تنگدل گردیدی آخر؟!  
 کهر آن طرز میسفتی، که باید  
 بتقدیر خداوند جهاندار  
 فرو شستی، همه اوراق فرهنگ  
 پس از انکار، خود، اقرار کردی؟!  
 در معنی چنین، خود سفته بودم!  
 فرو ماندند، اندر این معما  
 که ای خلاق ارضین و سموات :  
 و از ابناء بشر، صرف نظر کن :  
 چه لازم بود، کرك تیز دندان !؟

هزاران آزمایش، پیشم آورد  
 ندانم، تو کلیبی؟! یا خلیلی؟!  
 که بد می پاسخ من، بی توقع  
 مرا از این دلائل، بی شمار است  
 من از اندرز کس، رو بر تقابم  
 بکام، حرف حقت تلخ ناید  
 که غافل خواندیم، ز اسرار امکان  
 ز روی منطقم، پاسخ بیان کن  
 جواب منفی و والله اعلم :  
 زدم کر بی تأمل، دم بگفتار :  
 تو را، فکر اربحکمت، آشنا هست :  
 ولی من خود، جواب خویش گویم  
 بدم من تنگدل، از سیر اختر  
 سخن آنگونه میگفتی، که شاید  
 چرا پس لب فرو بستی ز گفتار :  
 از آنجائیکه شد، تا که دلت تنگ :  
 بدبهیات را انکار کردی ؟ :  
 در آن چون و چرا، من گفته بودم :  
 که ارباب عقول، از پیر و برنا :  
 دیگر باره . چنین کردم مناجات :  
 جهانرا سربسر، زیروزیر کن :  
 اگر کردی تو خلق این کوسفندان :



بشر از كرك، چون درنده تر شد :  
 تو نیز از این بشر، آزرده بودی  
 (ز حیوان چون بپا، نوع دوپا شد:

.....

( به حیوان و نباتات و جمادات  
 (بنوع خویش، دایم درستیز است  
 (چو از خوی ملك، آدم عری شد:

.....

بدما انصاف، خود کاین پاسخت بود؟

تو مضمون مرا، تکرار کردی  
 نمودی از نظر، شش بیت من محو  
 یقین دارم، که لایق قرء نبوده است  
 اگر گفتم، چرا خود روح شادی:

نخواندی تو چرا، ماقبل آنرا ؟  
 ( خداوند! تو اصل عدل و دادی

کلاوهم و اشر بو کردی تو در گوش:  
 کسی کو معترف باشد، بدانسان  
 خدا را هر که بینا خواند و آگاه  
 من ارخواهم در حکمت کشایم

زیم، برهم، هزاران انجمن را:  
 ( گواه راستگو، در آستین است

تو پنداری که باشد بیشه خالی؟  
 فرستم از برایت، نامه ای را :

اصیب كرك، خسران و ضرر شد  
 که خود بی اختیار، اینسان سرودی:  
 چه گویم زین دوپا برپا چه باشد؟)

.....

هماره در نبرد است و معادات  
 بخون ریزیش، تیغ فتنه خیز است  
 خدا و خاق از او، یکسر بری شد)

.....

چرا لرزنده، عزم راستخت بود ؟!

پس از انکار، باز اقرار کردی !

مگر فاقد بدان، از منطق و نحو؟!

تورا در پاسخ، اشکالی فزوده است...!

ببعضی دادی و برخی ندادی :

که گفتم مر خداوند جهان را :

اگر عقل و خرد دادی، تو دادی)

ولی لا تسرفو کردی فراوش؟!

تو اش بیگانه میخوانی ز جانان ؟!

بپندار تو، آیا اوست گمراه ؟!

هزاران چون تورا از عهده آیم ...!

اگر خواهم، دهم؛ داد سخن را ...!

که رسم عاشق صادق، چنین است

و یا کوئی، که هر پیسه است، خالی؟

چگونه نامه، زرین خامه ای را

که باشد سر بسر توحید و تکبیر  
 تو میگوئی، که رندی در خرابات  
 .....  
 .....  
 همیشه شکوه را، نشنیده گیرند  
 توئی، بر ساحل عزت نشسته  
 که در امواج گردابم شب تار  
 گهی بر قعر و گه در سطح آبم  
 مرا چون غوطه ور بینی، بدریا؛  
 مرا بس ناله ها، از دل بر آید  
 تو را کاندر نجاتم، قدرتی نیست  
 بدیدی گرچو من؛ نا محک را؛  
 تو را؛ گر حالت زارم، خبر بود؛  
 ز طبع تیز من هم، بودی آگاه؛  
 تو بودی، آن یل هل من مبارز؛  
 پی نفرین من؛ آخر چه گفتی؟  
 نه خود نفرین، سلاح عاجز است؛  
 برای من بد، ار؛ چون و چرا شد؛  
 ولی خوب آن برای حضرت بود  
 بدادی پس تو خود داد سخنها  
 پی تقریظ گفتارت، قلم زن؛  
 از این بهتر، بگوی نیکنامی؛

سزد بر آن، که بنویسند تفسیر  
 خراباتی شدن، هیهات! هیهات!  
 .....  
 .....  
 که بر قوم و ابر ملت، مدیرند  
 چه دانی؟ حال این کشتی شکسته  
 توئی ناظر، ابر ساحل، سبکبار  
 کجائی آگه، از حال خرابم؟  
 کنی از دور، تفریح و تماشا؟  
 تو فکر دلبری کز در در آید!..  
 شماتت کردنت، بر کو دگر چیست؟  
 تو خود بر هم زدی، چرخ و فلک را  
 همت، از چشم خونبارم، خبر بود؛  
 چرا خواندی تو (ارجوزه؟! بدین راه؟  
 در آخر از چه گردیدی تو عاجز؟  
 حوالم، با خدا کردی و رفتی!  
 چو برهان نیست، نفرین جای آنست!  
 ز چگون و چند بر پا ما چرا شد؛  
 که اسباب کمال شهرت بود!  
 نمودی تازه؛ آئین کهن را  
 قلم برداشت در هر کوی و برزف  
 چه میخواهی؟ تو ای مرد گرامی

چرا پس حمله ها از بهر من بود ؟  
 که میباشد برای خویش جامع :  
 مگر از بهر آن گو ، کرده ره کم  
 و یا مانند تلویحی است ، لائح  
 که عالی طبع و بد با بهمنی جفت :  
 « که عنقا را بلند است آشیانه »

.....

مرا، يك مشکلی در پیش افتاد  
 مثل زین مثل بهر تو کب-ود ؟  
 نه هم امری بود ، در بین امرین  
 ندارد آن و ، تو کردیش قاطی !...  
 ( خرنك ، از چه در میدان دوانی ؟ )  
 چو کس با من سر و کاری ندارد  
 گرامی کی نزد آن و این است ! ؟  
 ضعیف مثل من ، باید بمیرد  
 کلامت نافذ و با مت بلند است  
 برای پای آن باشد ؛ که لنگ است  
 که کرد ایجاب ، ا کذنون ماجراها  
 که پا در کفش من ، بی ربط کردی  
 وز این تصدیق ، تشویقم نمائی  
 به نشتر! مشت خود را رنجه کردی !  
 بقدر مزه تندش ، عزیز است !  
 مرا دل شد ، ز کردار تو ، پر خون

اگر چون و چرا ی من کهن بود  
 تو را هم این همه ، برهان لامع :  
 ندارد تازه کی در بین مردم  
 چه ، کانه جمله توضیحی است واضح  
 چه خوش آن شاعر شیرین سخن گفت  
 « برو این دام بر مرغ دیگر نه »

ز گاه خرمن دوشیزه و باد :  
 که منظور تو زین افسانه چبود ؟  
 چه ، نه جبرونه تفویض است در بین  
 به اصل مطلب ما ارتباطی :  
 تو که فحوای شعر خود ندانی :  
 متاع من خریداری ندارد  
 چو من هر کس که کهنه آستین است :  
 توانگر ، برگدا ، کی خورده گیرد ؟ !  
 تو چون سرهنگی و نامت بلندست  
 مگر نشنیده ای ، هر جا که سنك است :  
 بود اینهم ، از آن چون و چرا ها  
 خودای اخگر ! در اینجا خبط کردی  
 همان بهتر ، که تصدیقم نمائی  
 که با فولاد بازو پنجه کردی !  
 تو فلقل را اگر دیدی ، که ریز است :  
 نگویم زین سپس ، کای حی بیچون

تو خود دانی مگر بنده فضولم  
 که (اخگر) را زمن دل، تنک تردد  
 برانگیزد، (مطیعی) را زیك سو  
 ایا سرهنك با فرهنك نامی:  
 مرا یاد؛ ار تو را گشته فراموش  
 مرا نه حال و نه یارای جنك است  
 اگر گفتار بنده، تند و نیز است:  
 (مطیعی)، گرزمن عذری نخواهد:  
 که مر آزادگانرا، تنك و عاری:  
 تو سرهنکی و قابین توام من  
 همیشه حرف من، رك بود ساده  
 نگوید حرف رك، جز آنکه حقگوست  
 اگر ابیات چندی گشت تضمین:  
 که تضمین همچو ملح اندر طعام است  
 تو را انصاف چون هست و مروت  
 تو این منظومه را بی مکر و حیلہ:  
 که تا جبران شود، تا مهربانیت  
 اخیراً اخگرا! با آه و ناله:  
 ندیده هر که چون اخگر نشیبی:  
 بود چون ماهی دریا، که جز آب:  
 بده روز اخیر، از ماه (مرداد):  
 همان منظومه، بیچون نامه تو:

و یا غمخوار بی جا؛ همچو لولم  
 به تابینی، طرف، سرهنك گردد!  
 بر افکارم بگیرد، عیب و آهوا  
 که نزد تو سبق خوان شد نظا می  
 زدی چون ضربتی، کن ضربتی نوش  
 «کلوخ انداز را پاداش سنك است»  
 نپنداری، که طبعم، در ستیز است  
 ز قور بنده هم، چیزی نکاهد!...  
 نخواهد بود، از تحقیر و خواری  
 همی در ککیش و آئین توام من  
 ببخش! گر جسارت شد زیاده!...  
 که رك توئی، بجای خویش، نیکوست  
 در این منظومه، بد از بهر تبیین  
 گوارا، در مذاق خاص و عام است  
 جوا نمردی نما و هم فتوت  
 نما طبعش، که خود داری وسیله ا  
 بماند جاودانه، ککارانیت  
 شبی دیدم: چنین میخواند (واله):  
 نبوده جز فراز، او را نصیبی  
 نبیند عالمی، مافوق آن خواب  
 بدست، اشعار گوهر بارت افتاد  
 ککه آثاری بود، از خامه تو

از آنجا نیکه ، تعبیرات سوئی :  
 نمودم نزد جمعی ، مطرح آن را  
 بنظم آوردم ، این ابیات شیرین !  
 بنام نامه چون و چرا پس :  
 پی تاریخ انشادش ، ز هجرت :  
 برون گردید ، با صد عز و تمکین :  
 نمود ، با منت بد ، گفتگوئی  
 فکندم در نظرها ؛ مطمح آن را  
 بیاد سست و سختیهای دبرین  
 جدا کردم ؛ گل از هر خار و هر خس  
 یکی ؛ از جمع ما ؛ در حال عبرت :  
 سپس گفتا : ( جواب اخگر است این )  
 (۱۳۵۴)

چون تضمینهای چندی شد ضمیمه :  
 یکی دیگر ، از آن جمع برون شد  
 بگفتا : بهمنی ! سود سخن چیست ؟  
 بگفتم ، ختم می سازم سخن را  
 کنون بر گو مرا تعداد اشعار :  
 زبان بگشاد و گفتا ، بی سبب نیست  
 ابر این نامه عنبر شمیمه ا  
 بسی آشفته ، از این چند و چون شد  
 که کس امروزه ، صراف سخن نیست  
 بپوشم ، جمله اسرار کهن را  
 چو خود خارج شدی ، رفتی بی کار :  
 که جز ( گنجینه اهل ادب ) نیست  
 (۱۸۰)

## توضیح و تذکر

( چون و چرا نامه آقای بهمنی ) بطوریکه خودشان در انتهای آن اشاره کرده  
 اند ( یکصد و هشتاد بیت ) بوده است . و چون در شماره های ۶۳-۶۴-۶۵  
 و ۶۶ نامه شریفه خوزستان منطبعه اهواز به همین ترتیب طبع شده بود و جای  
 هشت بیت آن را خالی گذارده بودند ، ما نیز عیناً و بدون کم و کاست از روزنامه  
 مذکور استنساخ و در این کتاب طبع نمودیم .

اینک: صرف نظر از گفتن جواب حملات ایشان بشخص نگارنده  
برای اینکه: اصول چون و چراهای بیموضوع را کاملاً مورد  
مداقه قرار داده و از تاثیرات سوء اینگونه نظریات بدبینانه و  
آمیخته بیاس و ناامیدی در افهام عوام و مردمان ساده، که ممکن  
است از فعالیت و پشتکار داری در اعمال خود، بسوی سستی و لاقیدی  
توجه یابند جاوگیری شود، در ظرف یک هفته اوقات فراغت خود  
بابتیه پاسخ مشروح و منظومی در پیرامون پاسخ آقای بهمنی بادلائل  
علمی و عقلی در [۸۳۳] بیت که با هفت برابر جواب بهمنی (۱۱۹)  
ساوی است، مصروف داشته و به اتمام رسانیدم و باقی را بقضاوت  
خوانندگان گرام و اگذار مینمایم

طهران مورخه مرداد ماه ۱۳۱۵

سرینک احمدی



## بنام خداوند بخشنده مهربان



ز (خوزستان) رفیق مهربانی :  
 مرا زان ارمغان ، شادی بیفزود  
 بسان شکر اهواز شیرین  
 به بحر شعر او گشتم شفاور  
 همانا ( بهمنی ) ، استاد دانا :  
 بنظم آورده از نو ، شعر بسیار  
 در آن ، از من ، شکایتها نموده  
 ندیده شعر ناسنجیده ، از من :  
 نموده شعر گفتن را بهانه :  
 دگرگون کرده عنوان سخن را  
 که من گفتم : سخن را ، حرمانه  
 مرا زان شعرها ، قصد دگر بود  
 کسی ، مقصود و منظورم نبوده  
 چو دیدم ، مطلب بی مورد او :  
 مرا با گفته ها ، روی سخن بود  
 چرا از پاسخ من خشمگین شد؟

فرستاد از برایم ، ارمغانی  
 که در آن ، چامه ای از ( بهمنی ) بود  
 پراز لاله ! پراز گل ! پرز نسربین (!)  
 در آن دیدم شکایتها ، ز ( اخگر )  
 که باشد در سخن گفتن توانا :  
 نموده گفته پیشینه انکار !  
 در شکره بروی من گشوده  
 ندیدانم ، چرا رنجیده از من ؟  
 بمیر طعنه ام کرده نشانه !  
 زغم ، برتن دریده ، پیرهن را  
 چرا ( اخگر ) نهاده در میانه ؟  
 وز آنم در نظر ، پند بشر بود !  
 بسر ، جز راستی شورم نبوده  
 سرودم پاسخش را ؛ نغز و نیکو  
 وز آن گوینده ، کی منظور من بود؟  
 چرا با من بدین سختی بکین شد؟

اینک: صرف نظر از گفتن جواب حملات ایشان بشخص نگارنده  
برای اینکه: اصول چون و چراهای بی‌موضوع را کاملاً مورد  
مداقه قرار داده و از تاثیرات سوء اینگونه نظریات بدبینانه و  
آمیخته بیاس و ناامیدی در اذهان عوام و مردمان ساده، که ممکن  
است از فعالیت و پشتکار داری در اعمال خود، بسوی سستی و لاقیدی  
توجه یابند جاوگیری شود، در ظرف یک هفته اوقات فراغت خود  
را بتهیه پاسخ مشروح و منظومی در پیرامون پاسخ آقای بهمنی با دلائل  
علمی و عقلی در [۸۳۳] بیت که با هفت برابر جواب بهمنی (۱۱۹)  
مساوی است، مصروف داشته و به اتمام رسانیدم و باقی را بقضاوت  
خوانندگان گرام و اگذار مینمایم

طهران مورخه مرداد ماه ۱۳۱۵

سرینک احمد انگر





## بنام خداوند بخشنده مهربان



ز (خوزستان) رفیق مهربانی :  
 مرا زان ارمغان ، شادی بیفزود  
 بسان شکر اهواز شیرین  
 به بحر شعر او گشتم شناور  
 همانا ( بهمنی ) ، استاد دانا :  
 بنظم آورده از نو ، شعر بسیار  
 در آن ، از من ، شکایتها نموده  
 ندیده شعر ناسنجیده ، از من :  
 نموده شعر گفتن را بهانه :  
 دگرگون کرده عنوان سخن را  
 که من گفتم : سخن را بحرمانه  
 مرا زان شعرها ، قصد دگر بود  
 کسی ، مقصود و منظورم نبوده  
 چو دیدم ، مطلب بی مورد او :  
 مرا با گفته ها ، روی سخن بود  
 چرا از پاسخ من خشمگین شد؟

فرستاد از برایم ، ارمغانی  
 که در آن ، جامه ای از ( بهمنی ) بود  
 پراز لاله ! پراز گل ! پراز سرین (!)  
 در آن دیدم شکایتها ، ز ( اخگر )  
 که باشد در سخن گفتن توانا :  
 نموده گفته پیشینه انکار !  
 در شکوه بروی من گشوده  
 ندیدانم ، چرا رنجیده از من ؟  
 بتیر طعنه ام کرده نشانه !  
 ز غم ، برتن دریده ، پیرهن را  
 چرا ( اخگر ) نهاده در میانه ؟  
 وز آنم در نظر ، پند بشر بود !  
 بسر ، جز راستی شورم نبوده  
 سرودم پاسخش را ؛ نغز و نیکو  
 وز آن گوینده ، کی منظورم بود؟  
 چرا با من بدین سخن بکین شد؟

نی کلکم، تو گفتی آتش افروخت  
وگر نه اینهمه بی تابی از چیست؟  
زده تهمت، که سرش فاش کردم  
تو گوئی، راز او در نزد من بود  
صبا! از راه لطف و مهربانی:  
تو ابیاتی که شد در انجمن طرح:  
چه سر محرمانه، بود در کار:  
چگونه گفته ای در کنج خانه:  
گراز اسرار بود، از چه در آغاز:  
یکی زانجمن هم، این بنده بودم:  
چو از اخلاص کیشان تو بودم:  
نمودم طبع آن را در (گلستان)  
وزان پس، در هزار و سیصد و ده  
گذشته هفت سال، از این حکایت  
کنون شد چاپ، با اشعار سرکار  
چرا پس تا کنون خاموش بودی؟  
تو خود، اسرار خود را، فاش کردی  
اگر بود آن سخنها خوب، یا بد:  
که با من از ره لطف و عنایت  
چه آمد بر سرت؟ در شهر (اهواز)  
چگونه کردیش اینگونه تفسیر؟  
فراموش شده گویا، بطهران:

وز آن آتش سراسر حاصلش سوخت!  
غرض گریست، او را شکوه لذ کیست؟!  
کمان دارد، که من رسواش کردم  
که افشا کردم و شد خشم آلودا  
بگو با (بهمنی)! کای یار جانی!  
چگونه محرمانه دادیش شرح؟!  
که از افشاء آن، گشتی دل افکار؟!  
بگفتم این چراها محرمانه!  
میان انجمن خواندی بشیراز؟  
که آنها را، بگوش خود شنودم  
جوابت را، به آرامی سرودم  
چرا باید کتی این نکته کتمان؟!  
نموده (ارمغان)، در جش دگره  
تو اکنون میکنی، از من شکایت!...  
برادر وار، در این آخر ~~س~~کار  
در این مدت، مگر مدهوش بودی؟  
برای چیست، با من در نبردی؟  
ترا، این چند ساله، یاد ناهد؟  
بگوئی با صراحت، یا کنایت  
که کردی باز، باب شکوه را باز!  
که کردم شعرهایت، سوء تعبیر!  
که چون گشتم، ز دیدار تو شادان:

چو روی خویش را، برهن نمودی  
 بگفتم: پاسخ آن نغز گفتار:  
 نمودم چند بیتی را فراهم  
 ندارم نسخه ای ز اشعار سرکار  
 فرست اشعار خود را، ای برادر:  
 پذیرفتی ز من، پس قول دادی  
 پس از چندی، که رفتی سوی شیراز  
 بخط خویشان، آنرا نوشتی  
 فرستادی برایم هم-ره پست  
 بحسب وعده، آن اشعار موزون:  
**(مطبعی)**، آن مهین بار گرامی:  
 نمود آغاز، از عنوان مطلب:  
 نه يك حرفی به اشعارت بیفزود  
 بدانگونه، که خود فرموده بودی:  
 از آن ده نسخه کردم نزدت ارسال  
 مرا قصه‌دی، بجز نامت نبوده  
 کجا منظور تحقیر تو بوده است؟!  
 روا نبود، که با این دوستداری:  
 ندانم از چه اینسان خشمگینی  
**اگر اشعار تو گردید مطبوع:**  
 بنامت، نامه را آغاز کردم  
 مرا با تو، سر چون و چرا نیست

در شادی بروی دل کشودی  
 که در جمع شنیدم آخرین بسار  
 گلستان چاپ کرد وارمغان هم  
 که تا با هم نمایم چاپ، یکبار  
 که تا چاپش کنم با هم برا-بر  
 وزان، برگردنم، منت نهادی  
 از آنجا، نامه بنوشتی به اعزاز  
 در آن يك نکته نوشته نهشتی  
 کمون دارم، همان خط را، که از تست!  
 برای طبع دادم، من به **(کانون)**  
 نمودش درج، در **(کانون)** تمامی  
 هر آنچه بود، تا پایان مطلب  
 نه حرفی نیز، ز آن‌ها حذف بنمود  
 نموده چاپ، اگر دقت نمودی  
 بهمراه عریضه، در همان حال  
 چنان کان نامه بر نامت فروده!  
 و یا مقصود، تکفیر تو بوده است؟!  
 مرا، از دشمنان خود شماری!  
 وفا و مهر یاران را نبینی!  
**چرا آمد بنزدت غیر مطبوع؟!  
 در حکمت، برویت باز کردم  
 ترا حمله بمن، آیا خطا نیست؟!  
 چرا آمد بنزدت غیر مطبوع؟!  
 در حکمت، برویت باز کردم  
 ترا حمله بمن، آیا خطا نیست!؟**

من و تو هر دو با هم، دوست بودیم  
 چو آوردی نوین طرحی به جامه :  
 تو از نو، داستان آغاز کردی  
 در آنجا گفته بودم پیش از این من  
**جسارت گر رود، معذور فرمای**  
 تصور کن، که حق هم با تو بوده  
 کهن گردید، اشعار من و تو  
 چرا؟ عنوان اشعارت عوض شد!  
 مگر خطت نمیدانی در اینجاست؟  
 تو خود عنوان آن، آنسان گزیدی  
 نوشته بودی اندر آخر آن :  
 درین صورت، چرا پر خاش کردی؟  
 چرا شعر من و خود را تما می :  
 که مردم، هر دو را خوانند با هم  
**اسرار گفتار تو، نغز و متین بود :**  
 چو دانستی بود؛ گفت تویی ارج  
 که هر کس خواند، داند بی کم و کاست :  
 جوابم چون مطابق با سؤال است :  
 تو پنداری که باشد از زرنگی :  
 مگر مطلب رود، زین حیلہ از یاد  
 ندانستی که من؟ تا زنده هستم :  
 تو گر خواهی، سرائی نظم دلکش

چو مغز، اندر دل بک پوست بودیم  
 جوابی مختصر بود آن چکا مه  
 زبان من، بی پاسخ، باز کردی  
 بدون پرده پوشی، صاف و روشن :  
**که حق تلخ است و تلخی ذوق فرسای**  
 همه گفتار تو، بوده ستوده  
 چه شد کاشفته خاطر گشتی از نو؟  
 چرا؟ آن جوهرین عنوان، عرض شد!  
 سخن ضد سند کوئیت، بیجاست !  
 که اندر چاپ بیچون نامه دیدی  
 که (عذر بنده، بدتر از گنه دان)  
 ز نو، اسرار خود را فاش کردی!  
 نکردی درج، ای دانای نامی؟!  
 شوند آ که، زهر دو، بیش یا کم  
**پسند طبع ارباب یقین بود**  
 نکردی گفته پیشین خود درج !  
 که باشد، پاسخ گفتار تو، راست  
 دگر کی مقتضی این قیل و قال است؟!  
 تظاهر کردن این خلق تنگی؟!  
 ز طعن اهل دانش کردی آزاد !  
 بضد هر بدی، تا زنده هستم  
 چرا خاطر ز من داری مشوش؟!

تصور کردی ، اینسان نرم گشتم  
 پس از دبری که خود خاموش بودم :  
 بسوی خامه بردی ، باز دستم  
 شدم ناچار ، تا گویم جوابت  
 که تا چون عارف و عامی بخوانند  
 تو بازای ( بهمنی ) منظومه گفتی !  
 سرودی در جوابم شعر بسیار :  
 دوباره پا بروی حق نهادی !  
 توئی استاد اندر نظم اشعار  
 زدی این بار نمایی و از گونه !  
 پشیمان گشتی از گفتار پیشین  
 بجای آنکه ، راه راست پوئی :  
 پیمائی ، در آنجا راه بره-ان :  
 از این شاخه ، بدان شاخه پریدی !  
 کنون بشنو ز من ، يك يك جوابت

فسرده بودم ، اينك گرم گشتم  
 زبان در نكته پردازی گشودم  
 ازین رو قفل خاموشی شکستم  
 نشانی بد هم ؛ از راه صوابت  
 بدو نيك سخنها مان ، بدانند  
 مراد خویش چون سابق نهفتی !  
 نهادی باز باری بر سر با ر (!)  
 جواب گفته هایم را ندادی !  
 ولی زان بیشتر استاد در کار !  
 سخنها ساز کردی گونه گونه  
 بعنوان نوی گرفتار تزیین  
 جوابم را ، بخوبی باز گوئی :  
 سخن مجموع گوئی ، نی پریشان :  
 ره گفتار بی معنی برسدی !  
 به رد گفته های ناصوابت

مرا گفتی ، به بحر نعمتی غرق  
 تمام عمر را زحمت کشیدم  
 همیشه داشتم ، با کار پیکار  
 همواره بودم اندر کار ، سعی  
 نمودم کار کردن پیشه خویش  
 چو فارغ میشدم از کار دولت :  
 بنمودم حرام ؛ آسودگی را

ز زحمت ، نیست نعمت را مگر فرق ؟  
 زمانی ؛ روی آسایش ندیدم  
 نبوده هیچکس ، چون من ، گرفتار  
 نکردم سستی ، از بدل مساعی  
 بسفتم گوهر اندیشه خویش  
 کمر می بستم اندر خیر ملت  
 ندادم ره بنخویش ، آلودگی را

که میدانستم، اندر اولین بار :  
 کمون هم يك نفس راحت ندارم  
 نینداری، بفکر آب و نانم  
 بلی، بس شا کرم از لطف یزدان:  
 که الطاف خدائی را، نبینم  
 بدانم کانیچه من دارم، خدا داد  
 اگر در چین و کر در هندو چینم:  
 تمیزم داد و عقل و دانش و هوش  
 سری پر فکرتم داد و دلی پاک  
 هزاران نعمت دیگر بداده  
 بدانم هرچه گشتم، حاصلم بود  
 که (یزدان) نیست ظالم، هست عادل  
 گر از من باز گیرد هرچه داد او  
 خود او داده است و خود بستاند از من  
 کند هرچه آن، سزاوار من و تست  
 که او بر حال ما، دانا و بیناست  
 از این نعمت، که بر آن شد اشاره :  
 چون شکر از آن نعمت نمودی :  
 زبنده طمن برخواجد، روا نیست!  
 در آن ساحت، چرا و چون نکنجد  
 دهد نعمت گر ایزد، یا ستاند :  
 به (یزدان) خلق را؛ روی نیاز است

زیگاری، به ییغاری کشد کار  
 به محنت، راه زحمت می سپارم  
 پی آسایش هم میهنایم  
 که چندان نیستم، بی عقل و نادان:  
 بجای شکر؛ کفرانش گزینم!  
 بیاید شکر ز الطاف خدا داد  
 ثمر؛ از نخل داناوسی بچینم  
 دل و دست و زبان و دیده و گوش  
 تنی بی منقصد، جانی فرحناک  
 که نتوانم شمردن، زین زیاده!  
 بد و نیک آنچه کردم، واصلم بود  
 کسی با او نمی باشد هم عادل  
 نیبیم سر زحکمش، یکسر مو  
 از او باشد، سر و جان و دل و تن  
 بتواند کسی عیبی از او جست  
 بعسن و عیب ما، آگه تراز ماست  
 ترا هم داده ایزد، بی شماره  
 در نعمت بروی خود گشودی!  
 بکارش، قدرت چون و چرا نیست  
 شکایت، از کم و افزون نکنجد  
 صلاح بنده را، او نیک داند  
 در آن حضرت، چه جای کبر و ناز است؟

که با او باشد اندر رتبه ، انباز  
 بکن شکرش چو من ، جان برادر  
 کنم تصدیق ، حال من هم این بودا  
 منم بسم الله و پول است چون غول  
 بمن مانند دشمن ، می ستیزد !  
**نه خود را بهر آن ، بی ارج کردن**  
 ولی زاندازه بیرون ، هست نعمت  
 بیاید هشتن اینجا ، ای برادر !  
 بنه نام نکو اندر زمانه  
 ازو نام نکو باقی بماند  
 نه در آخر ، در آن فکری نه و دم  
 که از این بیش ، نبود جز سرآبی !  
 بهر کس میرسد ، قدر مقرر

سرودی بیت زیرین ، با دل زار :  
**غریق بحر کبر و ناز بودم** ( **ز مصراع دگر ، انکار دارم** )  
 که سر باز از تکبر ، بی نیاز است  
 کجا ناز و تکبر شیوه سازد ؟  
 که باشد در نهادش کبر ، یا ناز  
 ندارم هیچ ؛ از سر بازی انکار  
 همیشه رو بخود ، چون تیشه بودم  
 که ( **اخگر** ) اسب نخوت میزند

تواند با کسی ، آنکس کند ناز :  
 تو گر خواهی کشاید بر رخت ، در :  
 اگر مقصودت از نعمت همین بود :  
 و گر منظورت ، از نعمت بود پول :  
 بهر جا پا گذارم ، می گر یزد  
**بود پول ، از برای خرج کردن**  
 بود پول ، از برای شخص ، نعمت  
 بیندوزی هر آنچه سیم ، یا زر :  
 اگر خواهی حیات جاودانه  
 کسی کو خلق را از غم رهاند :  
 نه من ز اول بفکر پول بودم  
 قناعت باشدم ؛ با نان و آبی  
 چو هر کس ، روزئی دارد مقدر :

( **دو** ) دیگر آنکه ، در اشعارت این باره :  
**( زمانی بنده هم سرباز بودم**  
**بمصراع نخست ، اقرار دارم**  
 که سربازی ، بغیر از کبر و ناز است  
 کسی کو ، سر پهای خلق بازد :  
 بدان کس ، می نشاید گفت سرباز :  
 منم سرباز و سربازی فداکار  
 بگو ، کسی من تکبر پیشه بودم ؟  
 مرا هر کس شناسد ؛ خوب داند :

هماره ، کوچکی کردم بهر کس  
 تواضع، مرد را ارزنده دارد  
 مرا ، استاد دانا داده این پند:  
 شد این پندش مرا آویزه گوش  
 فروتن باشد انسان پدر دار  
 تکبر ، خوی مرد بی شعور است  
 کسی کو عاقبت، خود مردنی هست :  
 چرا بر دیگران گردن فرزند ؟!  
 تکبر کردن و این عمر محدود ؟!  
 دو روزی را که انسان در جهان است:  
 تکبر از چه رو باید نمودن ؟!  
 ز من درویش تر ، آیا تو دیدی ؟  
 اگر چه بنده هستم کهنه سرباز :  
 همیشه در قبال دوستانم :  
 ز دشمن هم ندارم هیچ پروا  
 ترا لیکن ، رفیقی مهر با منم  
 تو گر با من ، بدل در خشم و کین  
 (سه) دیگر آنکه اشعارت ندیده:  
 مگر من غیب دانستم که چون بود  
 اگر اشعارت از اسرار بودی :  
 اگر اشعار تو مستور بودی :  
 گمان کن بوده این ، تقصیر بنده :

همیشه کرد خواهم نیز ، زین پس  
 بگیتی ، نام او را زنده دارد  
 که ناز و کبر ، بر ممنوع میسند  
 نخواهم کرد نش هرگز فرا موش  
 تکبر ، بی سر و پا را بود کار  
 که دانشمند ، عاری از غرور است  
 وز اینجاء رخت هستی بردنی هست:  
 چگونه توست نخوت بتازد ؟!  
 تکبر کردن و این راه مسدود ؟!  
 بدینسان ، خوار و زار و ناتوانست:  
 پولاد ، از چه باید پنجه سودن ؟!  
 و یا درویش تر ، از من شنیدی ؟  
 ولی هرگز نکردم بر کسی ناز  
 تواضع را چو خاک آستانم  
 که از طبل تپی برخیزد آوا  
 یکی باشد دل من ، با زبانم  
 بجز مهر و وفا ، از من نبینی  
 جواب آن ، چسان از من رسیده ؟!  
 که بتوانم جوابت را ، دهم زود ؟!  
 چرا معروف ، در بازار بودی ؟!  
 جوابش را ، چسان يك يك شنودی ؟!  
 جواب من ، کجا بوده زنده ؟!



که دانستی مرا (از خویش رضی) !  
 برای هر (چرا) در سفته بودم  
 کجا از (بهمنی) کردم شکایت ؟!  
 کجا برگفت تو ، گفتمی فزودم ؟!  
 چه عهدی بود ، کانرا نقض کردم ؟!  
 که زین غم ، محنتت بر محنت افزود  
 جواب خویشرا از من شنفتی  
 شود در پیش چشمش ، خوب روشن  
 نه کم کردم از آن و نه فزودم  
 جوابت دادم اندر پرده مستور  
 بگویم یا سخ هر يك ، برایت  
 جوابت را بگفتم ، بسا اشاره  
 که شاید مردمان را ، زان بود سود  
 بچشم من رود از (بهمنی) دود !

کجا بر تو مرا بود اعتراضی ؟  
 جواب آنچه گفتمی ، گفته بودم  
 بجز اخلاص بی حد و نهایت :  
 کجا در رد تو ، شعری سرودم ؟!  
 چه قولی بود ، کانرا رفض کردم ؟!  
 کجا رسوائیت ، منظور من بود  
 گر از اسلام ، یا از کفر گفتمی :  
 بخواند هر که اشعار تو و من :  
 که سر تا پا ، جوابت را سرودم  
 بلی ، حفظ ادب چون بود منظور :  
 بجای آنکه ، سنجم شعرهايت  
 مثلها ساختم ، با استعمار  
 ز طبع و انتشارش ، قصدم این بود :  
 ندانستم ، که سود من زیان بود

که می فهماند ، بی مهربی سرکار  
 ز ناشایستگیم ، نطفه آرد !  
 که مال بد ، بریش صاحبش هست !  
 به (خیر) خیر برگردد ، بهر حال !  
 ترا گرفت واقعا ، از من گداه بود :  
 نشان بدهی در آنم ، نيك يازشت  
 بطعن و لعن ، می کردی خطابم  
 سوی باطل شدی ، و زحق گذشتی

بچارم نقطه ها دیدم ، در اشعار :  
 بناچار ، آنچه جایش نقطه دارد  
 اگر بد بود ، ز آن کی خاطرم خست ؟  
 و گر هم باشد آن خوب ، ای نکو فال  
 دلت گرفت با دل من ، بکدله بود :  
 ببايستم ، خصوصی نامه بنوشت  
 اگر قانع نمیگردت جوابم :  
 چرا يك مرتبه ، آشفته گشتی ؟